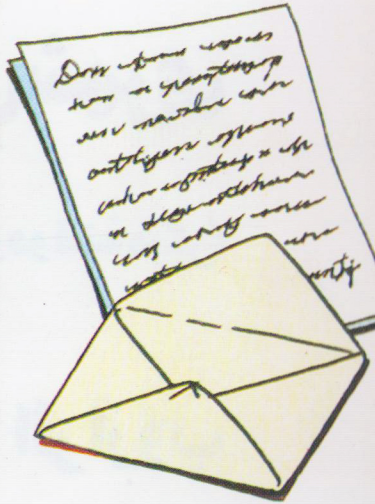


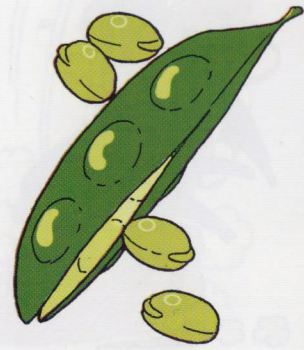
موش روستایی و موش شهری



در خانه‌ای کوچک و ساده، یک موش روستایی زندگی می‌کرد. او خیلی فقیر بود، اما در دوستی، صمیمی و وفادار بود. روزی دوستش موش شهری را به خانه‌اش دعوت کرد، تا مهمان او باشد و با هم شام بخورند و درد دل کنند.

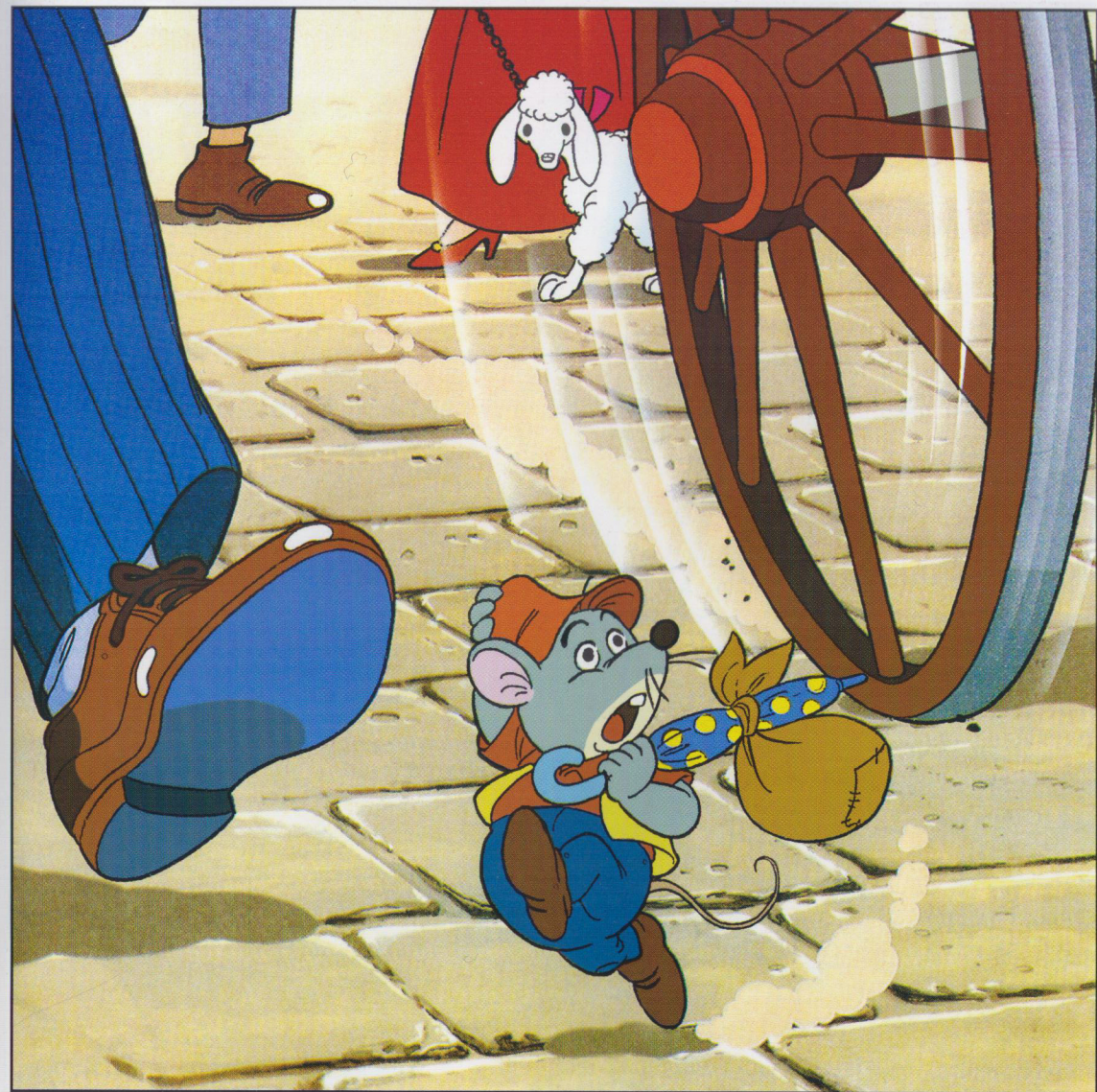
موش شهری که از سر و صدای شهر خسته شده بود، از این دعوت خوشحال شد. لباسهای نو و تمیزش را پوشید و به روستا رفت. وقتی به آنجا رسید، بر خلاف انتظارش از ساختمانهای شیک و تمیز و از کالسکه‌ها و مغازه‌های زیبا خبری نبود. با خود گفت: «اینجا دیگر کدام خراب شده‌ای است؟!»

موش شهری رفت و رفت تا دوستش را پیدا کرد. موش روستایی از دیدن او خوشحال شد، او را در بغل گرفت و بوسید و همراه خود به خانه بُرد. خانه موش روستایی، کلبه‌ای کوچک و قدیمی بود. وقتی آنها حرفهایشان را زدند و درد دل کردند، نوبت خوردن شام رسید.

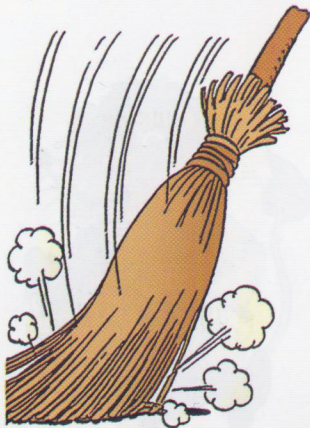


موش روستایی سفره‌اش را پهن کرد. چند تکه نان و کمی پنیر و چند ذرت در سفره چید و با خوش رویی دوستش را سر سفره نشاند. موش شهری که به این غذای ساده و فقیرانه عادت نداشت، زیر لب غر زد و در دل گفت: «چه خانه‌ی کثیفی! چه سفره‌ای! چه غذاهای فقیرانه‌ای!» موش روستایی از ناراحتی دوستش نگران بود و پشت سرهم عذرخواهی می‌کرد و می‌گفت: «بفرما، غذا بخور، می‌دانم که غذای چندان خوبی ندارم، مرا ببخش.»

موش شهری که دیگر حوصله‌اش سر رفته بود، گفت: «بله، راست می‌گویی، غذای چندان خوبی نیست.» و همان‌طور که به نان گاز می‌زد، ادامه داد: «تعجب می‌کنم، تو چطور در اینجا زندگی می‌کنی؟! در این خانه‌ی خراب، با این غذاهای ساده! تعجب می‌کنم، تعجب می‌کنم! بیا به خانه‌ی من تا معنی



زندگی و غذا را بفهمی. اگر به خانه‌ام بیایی، برایت جشن می‌گیرم.»
 فردای آن شب، موش شهری به خانه‌اش برگشت. موش روستایی با خودش گفت: «خیلی بد شد، دوستم ناراحت از اینجا رفت. بهتر است به خانه‌اش بروم و عذرخواهی کنم.»
 چند روز بعد، موش روستایی به طرف شهر راه افتاد. برای اولین بار بود که موش روستایی به جای شلوغی می‌رفت. چندبار نزدیک بود، زیر دست‌وپای آدم‌ها له بشود. یک‌بار چرخ یک گاری از نزدیک دمش رد شد و او را حسابی ترساند. جای دیگری، سگ روبه‌رویش پارس کرد و خواست به او حمله کند. موش روستایی که خیلی ترسیده بود، فریاد زد: «کمک! کمک!» و مثل تیر، فرار کرد. موش روستایی بالاخره به خانه‌ی دوستش رسید. بله، آنجا خانه‌ی



دوستش، همان موش شهری بود. موش روستایی که نفس نفس می‌زد، ماجرای سفرش را تعریف کرد.

موش شهری خندید و گفت: «بله، شهر خیلی شلوغ و خطرناک است. فکر می‌کنم شانس آوردی که سالم رسیدی. درهرحال، به خانه‌ی من خوش آمدی و اتفاقاً به موقع آمدی. شام آماده است، بیا بنشین.»

موش روستایی که خیلی خسته و گرسنه بود، به اتاقی بزرگ و زیبا رفت. اتاق، با شمع‌دان‌هایی زیبا روشن شده بود. روی یک میز، غذاهای جورواجور چیده شده بود. بوی غذاها هوش از سر موش روستایی برد. موش شهری فوراً دست به کار شد و شروع به خوردن کرد. موش روستایی که تا آن روز چنین غذاهای خوش‌رنگ و بویی را ندیده بود، گفت: «واقعاً که جشن قشنگی گرفته‌ای. عجب غذاهای خوشمزه‌ای! عجب بو و مزه‌ای دارند!»